کاوشگر بی‌قرار روح

نگاهی به جهان ادبی یوهان ولفگانگ فون گوته در زادروز او

تک‌نگاری

علیرضا پیروزان
دکترای مطالعات فرهنگی

مجسمه برنزی گوته در لایپزیگ، اثر کارل سفنر (۱۸۶۱-۱۹۳۲)

کسی که همه چیز را به دست آورده باشد، دیگر چه آرزویی می‌تواند داشته باشد؟ شاید همین پرسش، دروازه‌ای باشد به سوی دنیای ادبی که جوهره آثار او شیوه‌ای از بودن در جهان و شرحی باشکوه از سرنوشت روح انسان است. این پرسش، برخلاف آنچه در نگاه نخست به نظر می‌رسد، درباره کامیابی نیست؛ درباره خلأ است؛ درباره لحظه‌ای که انسان بر بلندترین قله‌ای که سال‌ها برای رسیدن به آن جنگیده می‌ایستد، به افق نگاه می‌کند و ناگهان درمی‌یابد آنچه در جست‌وجویش بوده، هرگز روی آن قله انتظارش را نمی‌کشیده است. انسان در لحظه‌ای شکست می‌خورد که گمان می‌کند آخرین پاسخ را یافته است. از آن پس، جهان دیگر او را فرا نمی‌خواند، رازها خاموش می‌شوند و افق‌ها به دیوار بدل می‌شوند. زندگی، پیش از آن‌که از مرگ آسیب ببیند، از یقین آسیب می‌بیند. هر تمدنی که خود را صاحب حقیقت نهایی پنداشته، دیر یا زود از حرکت بازایستاده است؛ و هر انسانی که جرأت کرده دوباره تردید کند، راهی تازه به روی جهان گشوده است.

یوهان ولفگانگ فون گوته (۱۸۳۲-۱۷۴۹)، بیش از هر چیز، شاعر این تردید خلاق است. در آثار او، تردید نشانه ضعف نیست، بلکه نشانه زنده بودن است. همین ویژگی است که جهان ادبی گوته را، با وجود گذشت بیش از دو سده، همچنان معاصر نگه داشته است. اگر امروز خواننده‌ای جوان، بی‌آنکه چیزی از آلمان سده هجدهم بداند، «ورتر» را با اشتیاق می‌خواند یا در برابر «فاوست» احساس حیرت می‌کند، دلیلش آن نیست که گوته تاریخ را خوب روایت کرده است؛ دلیلش این است که او یکی از عمیق‌ترین تجربه‌های انسان را به زبان آورده است؛ تجربه نرسیدن.

اما «نرسیدن» در جهان گوته، واژه‌ای تلخ نیست. او ناکامی را ستایش نمی‌کند و رنج را فضیلت نمی‌شمارد. آنچه او می‌ستاید، حرکت است؛ همان نیرویی که انسان را وامی‌دارد هر بار پس از فرو ریختن، افق دیگری را جست‌وجو کند. شاید به همین دلیل باشد که در آثار او، «مقصد» هیچ‌گاه به اندازه «راه» اهمیت ندارد. شخصیت‌های آثار گوته با آنچه به دست می‌آورند تعریف نمی‌شوند، بلکه با آنچه هنوز در جست‌وجوی آن‌اند شناخته می‌شوند. این اندیشه، تنها مضمون مشترک آثار گوته نیست؛ ستون فقرات همه جهان فکری اوست. از عاشق جوانی که عشق را تا مرز نابودی دنبال می‌کند، تا دانشمندی که روح خود را در برابر امکان شناخت به مخاطره می‌اندازد؛ از هنرمندی که بلوغ را در دل تجربه می‌جوید، تا شاعری که در سال‌های پیری، در گفت‌وگو با حافظ، شرق و غرب را به یکدیگر پیوند می‌دهد؛ همه این چهره‌ها، صورت‌های گوناگون یک روح‌اند؛ روحی که در هراس از ایستادن است.

از همین رو، آثار گوته را نباید جدا از یکدیگر خواند. «رنج‌های ورتر جوان»، «سال‌های شاگردی ویلهلم مایستر»، «خویشاوندی‌های اختیاری»، «دیوان غربی-شرقی» و سرانجام «فاوست»، فصل‌های گوناگون یک پروژه فکری‌اند؛ پروژه‌ای که بیش از ۶۰ سال از زندگی او را دربرگرفت و همواره به یک پرسش بازمی‌گشت؛ اینکه انسان چگونه می‌تواند زندگی را چنان تجربه کند که در پایان احساس نکند فرصت زیستن را از دست داده است؟ پاسخ گوته، هرگز در قالب یک نظریه بیان نمی‌شود. پاسخ او در سرنوشت شخصیت‌هایش نهفته است. هر شخصیت، آزمایشی است که او روی یکی از امکان‌های وجود انسان انجام می‌دهد. گویی آزمایشگاه واقعی گوته نه اتاق مطالعه، بلکه ادبیات است؛ جایی که عشق، دانش، قدرت، ایمان، زیبایی، طبیعت و آزادی، همگی بارها در بوته تجربه قرار می‌گیرند. در میان همه این آزمایش‌ها، یکی از آنها چنان عظیم است که گویی همه آثار دیگر برای رسیدن به آن نوشته شده‌اند؛ داستان مردی که در برابر انبوه کتاب‌هایش ایستاده و اعتراف می‌کند که هنوز حقیقت را نیافته است. از این لحظه، ادبیات دیگر صرفاً روایت زندگی یک شخصیت نیست؛ روایت سرگذشت خود انسان می‌شود.

اگر از میان همه شخصیت‌های داستانی ادبیات جهان تنها یک نفر را برگزینیم که سرگذشت تمدن جدید را در خود فشرده باشد، شاید هیچ‌کس سزاوارتر از «فاوست» نباشد. او کسی است که سایه‌اش هنوز بر فرهنگ جهان افتاده است؛ مردی که هنوز به‌درستی شناخته نشده است، و مردی که بسیار می‌دانست و درست از همین‌جا دریافت که هنوز هیچ نمی‌داند. اما فاوست تنها شخصیت یک نمایش‌نامه نیست. او تصویری است از انسانی که تصمیم گرفت هیچ پاسخی را آخرین پاسخ نداند.

شخصیت فاوست را نمی‌شود از گوته جدا کرد؛ زیرا او نه فقط قهرمان بزرگ‌ترین نمایشنامه آلمانی، بلکه چهره دیگر خود نویسنده است؛ نویسنده‌ای که سراسر عمر را صرف آزمودن مرزهای دانش، هنر، طبیعت و روح انسان کرد.

گوته در میانه عصر روشنگری‌زاده شد، اما هرگز در مرزهای عقل‌گرایی محض متوقف نماند. او فرزند زمانه‌ای بود که علم با سرعتی بی‌سابقه رشد می‌کرد، فلسفه بنیادهای کهن را به پرسش می‌کشید و هنر در جست‌وجوی زبانی تازه بود. با این حال، گوته دریافت که حقیقت انسان نه فقط در آزمایشگاه و نه فقط در کلیسا، بلکه در تلاقی احساس، اندیشه، طبیعت، عشق، شکست، آرزو و تجربه شکل می‌گیرد و همین نگاه است که آثار او را تا امروز زنده نگه داشته است. گوته نه مبلغ یک جهان‌بینی است و نه مفسر یک نظام فلسفی؛ او کاوشگر بی‌قرار روح آدمی است. از همین رو، ادبیات گوته بیش از آنکه درباره پاسخ‌ها باشد، درباره پرسش‌هاست. پرسش از معنای زندگی، نسبت انسان با طبیعت، امکان خوشبختی و رستگاری، ارزش دانش، حقیقت عشق و راز مرگ. این پرسش‌ها امروز نیز همان اندازه زنده‌اند که در پایان سده هجدهم بودند.

بزرگ‌ترین آزمون روح انسان

اگر آثار گوته را رشته‌هایی پراکنده بدانیم، «فاوست» (۱۸۰۸) همان نقطه‌ای است که آنها به هم می‌رسند. این نمایشنامه نه فقط شاهکار گوته، بلکه یکی از بلندترین قله‌های ادبیات جهان است؛ اثری که نگارش آن نزدیک به شصت سال از زندگی نویسنده را در بر گرفت و گویی خود زندگی او در تار و پود آن تنیده شد. «فاوست» داستان دانشمندی سالخورده است که تقریباً همه علوم عصر خود را آموخته، اما با وجود این انبوه دانش، احساس می‌کند چیزی اساسی را از دست داده است. او کتاب‌ها را خوانده، ستاره‌ها را مطالعه کرده، فلسفه، پزشکی، الهیات و حقوق را آزموده است، اما همچنان با پرسشی جانکاه روبه‌روست؛ اینکه آیا دانستن، همان زیستن است؟ این پرسش، قلب تپنده «فاوست» است. فاوست نماینده انسانی است که هیچ دستاوردی او را راضی نمی‌کند. هر افقی که فتح می‌شود، افق دیگری پدیدار می‌شود. هر پاسخی، پرسشی تازه می‌آفریند. او نه از فقر رنج می‌برد و نه از نادانی؛ رنج او از سیری‌ناپذیری روح است. شب، در اتاق کار فاوست، تنها یک زمان از شبانه‌روز نیست؛ وضعیتی از روح است. اتاق پر از کتاب است، قفسه‌ها از نسخه‌های خطی و رساله‌های فلسفی و الهیاتی سنگین شده‌اند، سال‌ها مطالعه پشت سر گذاشته شده است و ذهن، هزاران مفهوم را در خود جای داده است. اما درست در همین لحظه، حقیقتی هولناک آشکار می‌شود؛ اینکه میان دانستن و فهمیدن، فاصله‌ای وجود دارد که هیچ کتابی آن را پر نمی‌کند. فاوست از جهل به ستوه نیامده است؛ از دانش به ستوه آمده است. این همان نقطه‌ای است که گوته را از بسیاری از نویسنده‌های هم‌عصر خود جدا می‌کند. عصر روشنگری، سده‌ای بود که ایمان داشت هرچه دانش بیشتر شود، انسان آزادتر و خوشبخت‌تر خواهد شد. گوته، بی‌آن‌که ارزش دانش را انکار کند، نخستین کسی است که از درون همین خوشبینی، شکافی عمیق را میان «دانش و ارزش» آشکار می‌کند.

فاوست، از همان نخستین صحنه، بیش از آنکه یک شخصیت باشد، یک وضعیت وجودی است. او همان انسانی است که بسیاری در زندگی تجربه‌اش کرده‌اند؛ انسانی که سال‌ها برای رسیدن به هدفی جنگیده، اما درست در لحظه رسیدن، خلأیی را احساس کرده که انتظارش را نداشته است. گویی قله، آن وعده‌ای را که از دامنه داده بود، عملی نکرده است. آنچه فاوست می‌خواهد، حقیقتی نظری نیست. او دیگر در پی افزودن کتابی تازه به کتابخانه‌اش نیست. او می‌خواهد هستی را لمس کند؛ می‌خواهد نیروهایی را که جهان را به حرکت درمی‌آورند، بی‌واسطه تجربه کند. عطش او، عطش حضور است، نه اطلاع. و شاید هیچ جمله‌ای بهتر از این نتواند فاصله میان گوته و عقل‌گرایی خشک سده هجدهم را نشان دهد.

در همین لحظه است که مفیستوفلس وارد می‌شود. اشتباه بزرگی است اگر او را تنها شیطان بدانیم. شیطان، در سنت‌های دینی، معمولاً دشمن خیر است؛ اما مفیستوفلس بیش از آن‌که دشمن خیر باشد، دشمن توهم است. او بیش از آن‌که موجودی اهریمنی باشد، نیروی نفی است؛ صدایی که مدام همه چیز را زیر سؤال می‌برد، به هیچ ارزشی باور ندارد، هرآرمانی را به سخره می‌گیرد، هر حقیقت تثبیت‌شده‌ای را فرو می‌ریزد، و هر ادعایی را با لبخندی تلخ تحقیر می‌کند. او دشمن حقیقت نیست؛ دشمن امید ساده‌انگارانه است. او نیروی انکار حضور است. نکته شگفت‌انگیز اینجاست که گوته مفیستوفلس را موجودی کاملاً شرور ترسیم نمی‌کند. او باهوش، شوخ‌طبع، نکته‌سنج و گاه حتی صادق‌تر از بسیاری از انسان‌هاست. همین پیچیدگی است که او را به یکی از ماندگارترین شخصیت‌های تاریخ ادبیات تبدیل کرده است.

اما اهمیت اصلی مفیستوفلس در نسبت او با فاوست آشکار می‌شود. این دو، صرفاً دو شخصیت نیستند؛ دو امکان درون هر انسان‌اند. یکی میل پایان‌ناپذیر به معنا، دیگری وسوسه انکار همه معناها. یکی عطش آفرینش، دیگری لذت ویرانی. یکی ایمان به امکان تعالی، دیگری خنده‌ای سرد به همه آرمان‌ها. اگر فاوست، میل پایان‌ناپذیر به آفرینش باشد، مفیستوفلس، میل پایان‌ناپذیر به نفی است. گوته، نبوغ خود را درست در همینجا آشکار می‌کند. او این دو نیرو را در برابر یکدیگر قرار نمی‌دهد تا یکی مظفر شود. جهان، از نگاه او، از کشاکش همین دو نیرو زنده است. آفرینش بدون تردید به جزم‌اندیشی تبدیل می‌شود، و تردید بدون میل به آفرینش به ویرانی محض. به همین دلیل، مفیستوفلس از جذاب‌ترین شخصیت‌های تاریخ ادبیات است، و مهم‌تر از همه آنکه بسیاری از سخن‌هایش درست است. همین حقیقت، او را هراس‌انگیز می‌کند. پیمانی که میان فاوست و مفیستوفلس بسته می‌شود نیز صرفاً معامله‌ای میان انسان و شیطان نیست. این پیمان، استعاره‌ای از مخاطره‌ای‌ست که هر جست‌وجوی بزرگ با خود حمل می‌کند. هیچ کشف بزرگی، هیچ انقلاب فکری، هیچ اثر هنری ماندگاری، بدون عبور از منطقه‌ای خطرناک پدید نیامده است. هر بار که انسان تصمیم می‌گیرد از مرزهای شناخته‌شده عبور کند، همزمان امکان شکوفایی و امکان سقوط را نیز می‌پذیرد. از همین رو، پیمان میان فاوست و مفیستوفلس صرفاً قراردادی میان انسان و شیطان نیست؛ تمثیلی از لحظه‌ای است که انسان تصمیم می‌گیرد برای رسیدن به حقیقت، همه مرزهای شناخته‌شده را پشت سر بگذارد، حتی اگر بهای آن بسیار سنگین باشد. در اینجا، گوته فاصله خود را با اخلاق‌گرایی ساده‌انگارانه آشکار می‌کند. او جهان را به دو قلمرو پاکی و پلیدی تقسیم نمی‌کند. زندگی، پیچیده‌تر از آن است که بتوان آن را با چند حکم اخلاقی توضیح داد. انسان، همواره در میانه نیروهایی متضاد زندگی می‌کند و درست همین کشاکش است که به حضور او عظمت می‌بخشد.

شاید از همین رو است که فاوست، برخلاف بسیاری از قهرمان‌های کلاسیک، هرگز به الگوی فضیلت بدل نمی‌شود. او بارها اشتباه می‌کند، دیگران را می‌رنجاند، فریب می‌خورد، فریب می‌دهد و تصمیم‌هایی می‌گیرد که پیامدهای هولناکی دارند. اما گوته هرگز او را به یک گناهکار تقلیل نمی‌دهد. آنچه برای او اهمیت دارد، این نیست که انسان چند بار سقوط کرده است؛ بلکه این است که آیا پس از سقوط، هنوز توان برخاستن و ادامه دادن دارد یا نه. در این نقطه، گوته به اندیشه‌ای نزدیک می‌شود که دهه‌ها بعد، نیچه آن را به زبانی دیگر بیان خواهد کرد. زندگی، برای هر دو، عرصه آسودگی نیست؛ عرصه «شدن» است. انسان، موجودی کامل نیست که گاهی خطا کند؛ موجودی است که درست از خلال خطاهایش ساخته می‌شود. البته تفاوتی ظریف میان آن دو وجود دارد. اگر نیچه گاه چنان سخن می‌گوید که گویی انسان باید خود معیار ارزش‌ها شود، گوته هرگز پیوند انسان را با افقی اخلاقی از یاد نمی‌برد. در جهان او، آزادی هنگامی به شکوه می‌رسد که مسئولیت را نیز با خود همراه کند.

نخستین آزمون بزرگ فاوست، عشق او به گرتشن است. در ظاهر، این عشق یکی از زیباترین روایت‌های عاشقانه ادبیات جهان است؛ اما در ژرفای خود، تراژدی برخورد دو جهان متفاوت است. گرتشن، پاکی، سادگی و اعتماد را نمایندگی می‌کند، در حالی که فاوست با ذهنی آشفته، روحی ناآرام و تمنایی بی‌انتها وارد زندگی او می‌شود. عشقی که می‌توانست سرچشمه رهایی باشد، به زنجیره‌ای از خطاها، رنج‌ها و ویرانی‌ها بدل می‌شود.

به همین دلیل، تراژدی گرتشن صرفاً یک داستان عاشقانه نیست. آنچه در زندگی او ویران می‌شود، تنها عشق نیست؛ اعتماد است. گوته با ظرافتی کم‌نظیر نشان می‌دهد هیچ آرمانی، هر اندازه باشکوه، حق ندارد انسان دیگری را تبدیل به ابزار تحقق خود کند.

گوته در این بخش، یکی از عمیق‌ترین پرسش‌های اخلاقی ادبیات را مطرح می‌کند: آیا نیت خیر، انسان را از پیامدهای اعمالش معاف می‌کند؟

جوهره آثار یوهان ولفگانگ فون گوته شیوه‌ای از بودن در جهان و شرحی باشکوه از سرنوشت روح انسان است. او بیش از هر چیز، شاعر این تردید خلاق است و در آثارش تردید نشانه ضعف نیست، بلکه نشانه زنده بودن است. همین ویژگی است که جهان ادبی گوته را با وجود گذشت بیش از دو سده، همچنان معاصر نگه داشته است

فاوست عاشق است، اما عشق او آمیخته با خودخواهی است؛ او بیش از آنکه گرتشن را آنگونه که هست ببیند، او را در نسبت با تمنای خویش می‌بیند. از همینجا، تراژدی آغاز می‌شود. گرتشن، اگرچه همه چیز را از دست می‌دهد، اما چیزی را حفظ می‌کند که فاوست سال‌ها در جست‌وجوی آن است؛ یکپارچگی روح. این نکته، یکی از زیباترین وارونگی‌های اثر است. شکست ظاهری گرتشن، در حقیقت پیروزی اخلاقی اوست؛ و کامیابی ظاهری فاوست، شکلی از شکست درونی. از همینجا، نمایشنامه به‌تدریج از داستان یک انسان فراتر می‌رود و به داستان تمدنی تبدیل می‌شود که قصد دارد جهان را دگرگون کند. فاوست دیگر تنها یک دانشمند نیست؛ او چهره آینده بشر است؛ آینده‌ای که در آن، انسان می‌تواند طبیعت را مهار کند، سرزمین‌ها را دگرگون سازد و نیروهایی را آزاد کند که هیچ نسل پیش از او تصورش را هم نمی‌کرد. اما پرسشی که گوته پیش روی این آینده می‌گذارد، هنوز نیز بی‌پاسخ مانده است؛ اینکه آیا قدرت، فی‌نفسه انسان را بزرگ‌تر می‌کند یا تنها ابعاد خطاهای او را افزایش می‌دهد؟

اما گوته داستان را در همین نقطه متوقف نمی‌کند. در بخش دوم «فاوست»، افق روایت ناگهان گسترش می‌یابد. دیگر تنها با سرگذشت یک انسان روبه‌رو نیستیم؛ تاریخ، سیاست، اقتصاد، اسطوره، تمدن و آینده بشر همگی وارد صحنه می‌شوند. فاوست اکنون می‌خواهد جهان را دگرگون کند، طبیعت را مهار کند، سرزمین‌های تازه بیافریند و آینده را به اراده خود شکل دهد.

در اینجا، گوته تصویری شگفت‌انگیز از انسان مدرن ترسیم می‌کند؛ انسانی که می‌تواند دریاها را پس بزند، شهرها بسازد، فناوری بیافریند و طبیعت را تغییر دهد، اما اگر از مسئولیت اخلاقی غافل شود، همان نیروی آفریننده می‌تواند به نیروی ویرانگر بدل شود. از این منظر، «فاوست» تنها نمایشنامه‌ای درباره یک فرد نیست؛ پیشگویی حیرت‌آوری درباره تمدن جدید است. گویی گوته از همان آغاز سده نوزدهم، جهانی را می‌بیند که علم و تکنیک قدرتی بی‌سابقه یافته‌اند، اما پرسش از معنای زندگی همچنان بی‌پاسخ مانده است.

«فاوست»، بیش از آنکه داستان یک فرد باشد، تصویر وضعیت انسان جدید است؛ انسانی که دیگر نمی‌تواند در مرزهای محدود گذشته زندگی کند، اما هنوز نیاموخته است چگونه با آزادی تازه خود روبه‌رو شود. انسان مدرن، فرزند فاوست است. او همان انسانی است که دانش بی‌سابقه دارد، اما گاه احساس بی‌معنایی می‌کند؛ قدرت تغییر جهان را دارد، اما نمی‌داند آیا این تغییر، او را به سعادت نزدیک‌تر کرده است یا نه؛ ابزارهای ارتباطی فراوان دارد، اما همچنان با تنهایی دست و پنجه نرم می‌کند.

گوته این وضعیت را پیش از آنکه به مسأله اصلی فلسفه سده بیستم تبدیل شود، در قالب یک تراژدی ادبی نشان داد. شاید به همین دلیل است که «فاوست» هرگز کهنه نمی‌شود. هر دوره، فاوست خود را در آن پیدا می‌کند. در عصر صنعت، فاوست نماینده قدرت تکنیکی بود؛ در عصر ایدئولوژی‌ها، نماینده میل انسان به ساختن جهانی تازه؛ و امروز، در عصر فناوری‌های شگفت‌انگیز، بار دیگر در برابر ما ایستاده است و همان پرسش را تکرار می‌کند؛ اینکه آیا انسان با همه توانایی‌هایی که به دست آورده، به معنای عمیق‌تری از زندگی دست یافته است؟

گوته پاسخی ساده ارائه نمی‌کند. او نه پیامبر خوشبینی بی‌دلیل است و نه پیامبر بدبینی مطلق. جهان او میان امید و خطر، میان شکوه و فاجعه، میان امکان و محدودیت قرار دارد. اما شاید مهم‌ترین درس او همین باشد؛ اینکه انسان نباید از پیچیدگی خویش بگریزد. انسان موجودی است که می‌خواهد بداند، اما هر شناختی پرسش تازه‌ای می‌آفریند؛ می‌خواهد دوست بدارد، اما عشق، او را آسیب‌پذیر می‌کند؛ می‌خواهد آزاد باشد، اما آزادی، مسئولیت به همراه دارد. راه‌حل گوته، حذف این تضادها نیست؛ پذیرفتن آنها به عنوان بخشی از حقیقت انسان است و این تصویر، شاید صادقانه‌ترین تصویری باشد که ادبیات تاکنون از انسان ارائه کرده است.

امکان رستگاری

اگر «فاوست» تنها روایت سقوط یک انسان بود، امروز در کنار ده‌ها تراژدی بزرگ دیگر قرار می‌گرفت و شاید همان اندازه خوانده می‌شد که بسیاری از آثار بزرگ گذشته. اما آنچه این اثر را به یکی از شگفت‌انگیزترین متون ادبیات جهان بدل کرده، پایان آن است؛ پایانی که بیش از دو سده است فلاسفه، الهیون، منتقدین ادبی و حتی هنرمندها را به گفت‌وگو واداشته است.

چرا فاوست رستگار می‌شود؟ این پرسش، در نگاه نخست، ساده به نظر می‌رسد، اما در حقیقت یکی از غامض‌ترین مسائل فلسفی اثر است. مگر نه اینکه او بارها خطا کرده است؟

آثار گوته حامل ظرفیت تازه‌ای برای زیستن‌اند و ادبیات، در عالی‌ترین صورت خود، همین است؛ نه بازنمایی جهان، بلکه گشودن امکانی تازه برای بودن در آن. او هرگز نویسنده‌ای نبود که مقیم موفقیت‌های خود شود. «فاوست» را بارها بازنویسی کرد، شعرهایش را اصلاح کرد، پژوهش‌های علمی‌اش را ادامه داد و تا واپسین روزهای زندگی از آموختن دست نکشید

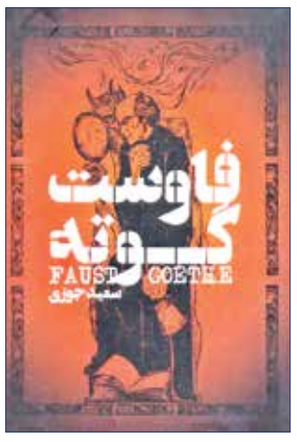

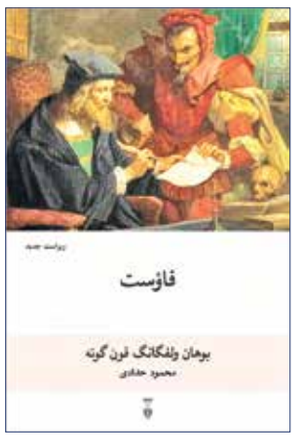

دو ترجمه فارسی شاخص از فاوست به قلم محمود حدادی و سعید جوزی منتشر شده است

مگر نه اینکه گرتشن قربانی انتخاب‌های او شده است؟ مگر نه اینکه در سودای شناخت و قدرت، مرزهای اخلاق را بارها زیر پا گذاشته است؟ پس چرا گوته، سرنوشت او را با محکومیت خاتمه نمی‌دهد؟

پاسخ را باید در تصویری جست که گوته از انسان ارائه می‌کند. در جهان او، انسان نه فرشته است و نه شیطان. او موجودی است که همواره میان این دو امکان در رفت و آمد است. ارزش انسان نیز نه در بی‌خطا بودن، بلکه در آن است که هیچ‌گاه از حرکت نایستد. گوته، گناه را پایان انسان نمی‌داند؛ پایان انسان، هنگامی است که دیگر میلی به دگرگون شدن نداشته باشد. از همین رو، رستگاری فاوست، پاداش پاکی نیست، بلکه پاداش پویایی است. گوته در یکی از مشهورترین اندیشه‌های سراسر اثر، این حقیقت را به زبانی شاعرانه بیان می‌کند که انسان، تا زمانی که پیوسته می‌کوشد و از طلب بازنمی‌ایستد، هنوز امید رهایی دارد. این سخن، نه دعوت به بی‌مسئولیتی اخلاقی است و نه نادیده گرفتن پیامدهای اعمال؛ بلکه تأکید بر این نکته است که انسان را باید در افق تمام زندگی‌اش سنجید، نه در یک لحظه از سقوط یا کامیابی.

در اینجا، گوته تصویری از آزادی به دست می‌دهد که با برداشت‌های رایج تفاوت دارد. آزادی، برای او، توان دگرگون کردن خویشتن است. انسانی که دیگر قادر به تغییر خود نیست، حتی اگر همه امکانات جهان را در اختیار داشته باشد، در بند است. اما کسی که هنوز می‌تواند از نو آغاز کند، حتی در دل شکست نیز آزاد است.

این اندیشه، بعدها در فلسفه اگزیستانسیالیسم نیز پژواک یافت؛ هرچند نمی‌شود گوته را فیلسوف اگزیستانسیالیست نامید، اما بسیاری از دغدغه‌های او ـ مسئولیت، انتخاب، اضطراب، امکان و ساختن خویشتن از خلال عمل ـ در آثار متفکرینی چون کیرکگور، هایدگر و حتی یاسپرس، صورتی فلسفی پیدا کردند. تفاوت در این است که گوته این مفاهیم را نه در قالب دستگاهی فلسفی، بلکه در قالب سرنوشت انسان‌هایی زنده و ملموس بیان می‌کند.

از این منظر، می‌شود گفت «فاوست»، حماسه شکست نیست؛ حماسه ناتمام بودن انسان است. گوته، کمال را نه مقصد، بلکه افقی می‌داند که هر چه به سوی آن پیش می‌رویم، دورتر می‌شود. شاید به همین دلیل باشد که گوته، در واپسین سال‌های عمر، بیش از آنکه به گذشته خود بنگرد، همچنان به آینده می‌اندیشید. او هرگز نویسنده‌ای نبود که مقیم موفقیت‌های خود شود. «فاوست» را بارها بازنویسی کرد، شعرهایش را اصلاح کرد، پژوهش‌های علمی‌اش را ادامه داد و تا واپسین روزهای زندگی از آموختن دست نکشید. گویی زندگی او خود شاهدی بود بر همان اندیشه‌ای که در آثارش تکرار می‌شد؛ انسان تا زمانی زنده است که هنوز چیزی برای جست‌وجو داشته باشد.

از «ورتر» تا «فاوست»، از اشعار عاشقانه تا «دیوان غربی-شرقی»، از طبیعت‌نگاری‌های شاعرانه تا تأملات علمی، همه آثار او در نهایت به همین اندیشه بازمی‌گردند. راز ماندگاری او نیز در همین است؛ آثار گوته حامل ظرفیت تازه‌ای برای زیستن‌اند و ادبیات، در عالی‌ترین صورت خود، همین است؛ نه بازنمایی جهان، بلکه گشودن امکانی تازه برای بودن در آن.

اینها همه کافی است تا دریابیم چرا «فاوست» را نه صرفاً یک نمایشنامه، بلکه روایتی از سرگذشت انسان مدرن دانسته‌اند؛ انسانی که دیگر نمی‌تواند به پاسخ‌های آماده قانع شود و در جست‌وجوی بی‌انتهای خویش، همزمان امکان شکوفایی و امکان سقوط را با خود حمل می‌کند.

فاوست در آستانه بزرگ‌ترین تجربه زندگی خود ایستاده است؛ تجربه‌ای که تنها سرنوشت یک شخصیت را رقم نمی‌زند، بلکه تصویری ماندگار از وضعیت انسان در جهان مدرن به دست می‌دهد.

اگر بخش نخست «فاوست» را داستان عطش بی‌پایان انسان برای شناخت بدانیم، بخش دوم آن داستان بهای این عطش است. گوته هرگز نمی‌خواهد مخاطبش تنها شیفته نبوغ فاوست شود؛ او از خواننده می‌خواهد که از خود بپرسد که آیا هر دانشی، هر قدرتی و هر آرزویی، فی‌نفسه ارزشمند است؟ یا آنچه به زندگی معنا می‌بخشد، شیوه به‌کارگیری آنهاست؟ از سوی دیگر، یکی از درخشان‌ترین انگاره‌های فلسفی گوته در پایان اثر آشکار می‌شود. فاوست نه به سبب بی‌خطا بودن، بلکه به سبب آنکه هرگز از جست‌وجو دست نکشید، امکان رستگاری می‌یابد. این رستگاری، پاداش کمال نیست؛ پاداش حرکت است. گوته گویی می‌خواهد بگوید بزرگ‌ترین گناه، خطا کردن نیست؛ بزرگ‌ترین گناه، دست کشیدن از کوشش برای انسانی‌تر شدن است.

از همین رو، جمله مشهور فاوست ـ آن آرزوی توقف لحظه کمال ـ تنها تمنای خوشبختی نیست؛ تمنای رسیدن به لحظه‌ای است که انسان احساس کند میان آرزو، اخلاق، عشق و حقیقت، سرانجام تعادلی یافته است. اما زندگی، چنین لحظه‌ای را به‌آسانی در اختیار کسی نمی‌گذارد.

خانه گوته در منطقه اینشتات فرانکفورت. این خانه زادگاه و خانه دوران کودکی تا جوانی گوته است؛ جایی که آثار معروف خود چون «گوتز فون برلیشینگن»، «رنج‌های ورتر جوان» و اولین پیش‌نویس‌های Urfaust را نوشت